

دیدن مردمی که دسته دسته به سپاه عبدالله می‌پیوستند فکری به
نظرش رسید، او هم به دنبال آنها به راهش ادامه داد.

□□□

- عبدالرحمان! این همه غوغا و همهمه برای چه بود؟

- عمر سعد با دیدن نامه این‌زیاد فرمان حمله داد، اما حسین امشب را
مهلت طلبید و امیر عمر سعد که مردی مهربان و دلسوز است، قبول کرد.
من می‌روم بخوابم زهیر! فردا جنگ سختی در پیش داریم، تو هم برو و
استراحت کن.

زهیر با خود گفت: این مردم را چه می‌شود... به راستی همه این‌ها از امت
رسول خداوند که این چنین فرزندان را تحت فشار و محاصره قرار
داده‌اند تا به زور از او بیعت بگیرند... باید قبل از آن که دیر شود بروم اما با
عبدالله چه کنم؟... نگاهی به خیمه او کرد و به خیمه‌اش رفت، تنها بود.
زهیر گفت: پسر این‌گونه که از اوضاع و احوال دو سپاه برمی‌آید فردا حتماً
جنگی روی می‌دهد بیا از تاریکی شب استفاده کنیم و به‌سوی خیمه‌های
حسین (ع) بگریزیم، عبدالله چینی به پیشانی‌اش انداخت و گفت «چه
می‌گویی پدر؟! می‌خواهی به امیر عبدالله بن‌زیاد خیانت کنی؟ نه پدر!
نه! من هرگز چنین کاری نخواهم کرد.» زهیر که دست‌های عبدالله را در
دستانش می‌فشرد گفت: پسر این خیانت بهتر از خیانتی نیست که به
رسول خدا می‌کنی و خون فرزندان را می‌ریزی؟ عبدالله گفت: پدر چه
می‌گویی! این تویی قهرمان قادسیه؟! همان که نخارجان را به خاک سپاه
نشاند و موجب سربلندی سپاه اسلام شد؟ حالا چه شده که این‌گونه
می‌ترسی و می‌لرزی؟! زهیر گفت «پسر! آن جنگ با این جنگی که حالا
تو فرمانده سپاهش هستی خیلی فرق دارد، آن جنگ، جنگ میان حق و
باطل بود بین کفار و مسلمانان، اما در این جنگ... یک طرفش فرزند
رسول خداست و آن طرف پسر این‌مرجانه! این دو یکی نیستند پسر!
عبدالله گفت «می‌دانم پدر! حسین فرزند رسول خداست از جوانان
بهشت است، اما... اما همه قدرت و ثروت در دست پسر مرجانه است به
حسین نگاه کن! چه دارد؟ نه قدرتی! نه ثروتی! ببین پدر! من فرمانده
سپاهی هستم که حتماً در جنگ فردا پیروز است. لشکریان ما را ببین!
آنقدر زیادند که چشم‌ت از دیدنشان سیاهی می‌رود، اما حسین... ببین
تعداد یارانش چه اندک است! حتی با انگشتان دست هم می‌توان آنها را
شمرد، فردا اگر در برابر ما بایستند همه‌شان کشته خواهند شد! آدم چقدر
باید احمق باشد که به‌سوی آنها بگریزد! پدر مبادا نادانی کنی» آن‌گاه
دستش را روی شانه پدر گذاشت و گفت «برو بخواب پدر که تازه از راه
رسیده‌ای و خسته‌ای! برو و استراحت کن!» زهیر، ناباورانه پسرش را نگاه
کرد و آن‌گاه از خیمه او بیرون آمد، نگاهی به اطرافش انداخت، آن سوتر
چند سرباز کنار آتش جمع شده بودند، غم سنگینی روی دلش بود
نمی‌توانست باور کند که عبدالله پسر اوست! او بی که عمری در رکاب
پیامبر شمشیر زده بود، او هم چنان در میان لشکر قدم می‌زد و به گذشته‌ها
فکر می‌کرد. با شنیدن صدای مناجات و صوت قرآن به خود آمد با
خیمه‌های حسین (ع) فاصله چندانی نداشت، دانه‌های اشک صورتش
را خیس کرده بودند.

او با قدم‌هایی لرزان به‌سوی خیمه حسین (ع) می‌رفت. □

*: زهیر بن سلیم از دی

منبع

آینه‌داران آفتاب، محمدرضا سنگری، ج ۱.

پیرمرد راهش را به‌سوی بازار ادامه داد هنوز چند قدمی با بازار فاصله
داشت که صدای طبل جارچیان را شنید و به دنبال آن فریادی که می‌گفت
«بشتابید! فردا سپاهی دیگر عازم جنگ است این آخرین سپاهی است که
به جنگ حسین بن علی فرستاده می‌شود، هر کس شمشیر به دست گیرد
و به این سپاه پیوندد امیر عبدالله بن‌زیاد صله خوبی به او می‌دهد ای
مردم... مردم دور جارچیان حلقه زده بودند. زهیر*: به آرامی از کنار
جمعیت گذشت و راهش را به‌سوی بازار آهنگران ادامه داد، بازار شلوغ بود
صدای پتک‌هایی که بر آهن زده می‌شد با صدای همهمه گفت‌وگوها
درهم می‌آمیخت.

وقتی به دکان ابوسلیم رسید، ایستاد، ابوسلیم در حالی که با چکش روی
لبه شمشیری می‌کوبید سنگینی نگاهی را روی خود احساس کرد، سرش
را بالا آورد، زهیر سلام کرد. ابوسلیم در حالی که لبخندی روی لبانش نقش
می‌بست گفت «سلام زهیر! حتماً به دنبال شمشیرت آمده‌ای» و بعد
شمشیری را به طرف او گرفت. زهیر شمشیر را گرفت، نگاهی به شمشیر
انداخت و نگاهی به ابوسلیم. می‌خواست چیزی بگوید اما پشیمان شد.
این روزها این قدر خبرهای غریب و باور نکردنی از مردم کوفه می‌شنید که
دیگر به هیچ‌کس حتی به زن و فرزندش هم نمی‌توانست اعتماد کند.
زهیر کیسه‌ای به ابوسلیم داد و از او خدا حافظی کرد. ابوسلیم هم تشکر
کرد و گفت «به امان خدا سریع‌تر برو تا به صله عبدالله برسی!» زهیر
چیزی نگفت و به راهش ادامه داد، او به روزهایی فکر می‌کرد که تصمیم
گرفته بود از کوفه خارج شود دروازه‌های شهر به‌وسیله سربازان عبدالله
کنترل می‌شد برای همین تصمیم گرفته بود که از بی‌راهه‌ها برود، از چند
کوچه گذشت صورتش را با دستاری سیاه پوشانده بود و شمشیرش را هم
زیر ردایش پنهان کرده بود. همان‌طور که می‌رفت ناگهان سربازی
جلویش را گرفت و گفت «کجا؟»

- به نخلستان

- چرا صورتت را پوشانده‌ای؟ دستار را باز کن

در همین هنگام صدای داد و فریادی بلند شد. تا سرباز سرش را برگرداند،
زهیر فرار کرد. باید کاری می‌کرد تا هر چه زودتر از این شهر بیرون رود، با

پیامک عاشورایی

*: فرزندق گفت «ای بن رسول‌الله دل‌هایشان با
تو و شمشیرهایشان بر تو است»

*: مرد گریه می‌کرد و گوسواره از گوش
دخترک درمی‌آورد. راست گفته‌اند دل به
چشم راه دارد.

باور

زینب جعفری

